

حفاظت آن دل بسته ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفتم: «به خدا اگر مردی که می شناسمش به جای تو بود آنرا نگه نمی داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفتم: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مرید را بانگ دادم و گفتم: «بگیرید» و مال را بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بیداز و من بیداختم»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بیداز» که انداختم.

دیگری گفت: «عمامات را بیداز» که بیداختم و با يك تنبان بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بیداز»

گفتم: «بیدازم و برهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود و چند سوار سوی مرید فرستاده بود که مرا

پیش او ببرند، یکی از بنی هجیم براسمی بیامد و گفت: «دارند می آیند فرار کن» و

مرا پشت سر خود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده ها نهران شد، سواران وقتی

رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دو عموی من، ذهیل و زحاف، پسران صعصعه، را که

در دیوان جزو دوهزاری ها بودند و با وی بودند گرفت و به زندان کرد. من کس پیش

آنها فرستادم که اگر می خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیک ما مباحه کار زیاد

معلوم نیست، با ما چه می تواند بکند که گناهی نکرده ایم؟

گوید: دو عمویم چند روزی بودند آنگاه درباره آنها باز یاد سخن کس کردند و

گفتند: «شنو ایند و مطیع، يك جوان بدوی کاری کرده، آنها گناهی ندارند». پس آنها

را آزاد کرد.

به من گفتند: «به ما بگو: پدرت از آذوقه و جامه چه سفارش داده بود؟»

بہ آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم و پیش پدرم رفتم کہ خبر من بہ اورسیدہ بود. از من پرسید چه کردی؟ و قضیہ را باوی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» و دست بہ سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تا آن وقت شعر نمی گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصہ وی بہ خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد کہ احنف بن قیس و جاریہ بن قدامہ از طایفہ بنی ربیعہ بن کعب و جون بن قنادہ عشمی و حنات بن یزید ابو منزل، یکی از پسران حوی ابن سفیان، پیش معاویہ رفتند کہ بہ ہربک از آنها یکصد ہزار داد. اما بہ حنات ہفتاد ہزار داد. وقتی بہ راہ می رفتند از ہمدیگر بہر رسیدند و مقدار جایزہ خویش را بہ حنات بگفتند و معلوم شد کہ فقط او ہفتاد ہزار گرفتہ است. حنات سوی معاویہ بازگشت کہ از او پرسید: «ای ابو منزل، چرا بازگشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی نعیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست؟ مگر سالخورده نیستم؟ مگر قوم از من اطاعت نمی کنند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا از این جمع بامن خست کردی؟»

گفت: «از این جمع دہنشان را خریدم و ترا با دہنت و عقیدہات دربارہ عثمان بن عفان واگذاشتم» این سخن از آنرومی گفت کہ حنات از جملہ دوستان عثمان بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر» و از جایزہ خویش عیب گرفت و معاویہ اورا بہ زندان کرد و فرزدق در این باب شعری دراز گفت و از کار معاویہ خرده گرفت و او سی ہزار دیگر بہ کسان حنات داد، و این، زیاد را نسبت بہ فرزدق خشمگین کردہ بود.

گوید: وقتی قوم نہشل و فقیہ شکایت اورا پیش زیاد بردند خشم وی بیفزود و از پی وی برآمد کہ فراری شد و پیش عیسی بن خصبلہ رفت.

فضل بن موسی بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی فرزدق بود شبانگاه پیش
عموی من عیسی بن خصیله آمد و گفت: «ای ابوخصیله، از این مرد می ترسم دوستانم
و همه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده اند پیش تو آمده ام که مرا پیش خودت
مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی»

گوید: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگ
آن دارم که سوی شام روم.»

گفت: «هر طور که خواهی، اگر پیش من بمانی خانه خانه هست» و اگر خواهی
رفت يك شترهوار به تومی دهم.»

گوید: شب بعد فرزدق بر نشست، عیسی کس با او فرستاد تا از خانه ها گذشت.
مقدار سه منزل راه سپرده بود و شعری در این باب گفت.

گوید: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت و علی بن زهدم را از پی او فرستاد.
ابن نوّه فرزدق گوید: ابن زهدم رد فرزدق را در خانه يك زن نصرانی که
وی را دختر مرار می گفتند و از بنی قیس بود پیدا کرد که او را از شکاف خانه خویش
فرار داد و به وی دست نیافت.

مسمع بن عبدالملک گوید: فرزدق سوی روحا رفت و میان مردم بکر بن و ابل
فرود آمد و ایمن شد و چند قصیده در ستایش آنها گفت.

گوید: و چنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می گرفت فرزدق به کوفه
می رفت و وقتی زیاد در کوفه اقامت می گرفت فرزدق به بصره می رفت که زیادشماه
در بصره می ماند و شش ماه در کوفه، و چون از کار فرزدق خبر یافت به عبدالرحمان
ابن عبید که از جانب وی عامل کوفه بود نوشت: «فرزدق تر و حوش است که به صحراها
می چرد و چون کسان نزدیک او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، او را

بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سخنی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می داد، از پیش خود بیرون می کرد. بکبار که عبا به سر پیچیده بودم و به راه می رفتم آنکه مرا می جست بر من گذشت، وقتی شب در آمد پیش یکی از دایبهایم رفتم که از طایفه بنی ضبه بود و عروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم و غذایی بخورم.

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می کشید و نیزه به دست داشت و اردخانه شد، کسان برخاستند و دیوار نبین را برداشتند و من از آنجا برون رفتم، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده ایم» لختی جستجو کردند و برفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «از مجاورت زیاد سوی حجاز رو که به تو دست نیابد که اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را هلاک کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دو مرکب فراهم کردند و با مقاس یکی از مردم بنی نیم الله که بلد راه بود و همراه بازرگانان سفر می کرد سخن کردند و با وی سوی بانقبا رفتیم و چون به یکی از سراها که در آن جامنزل می گرفتند رسیدیم در به روی ما نگشودند و بارخویش را به کنار دیوار افکندیم. شبی مهناب بود، گفتم: «ای مقاس، اگر صبحگاهان زیاد کسانی را سوی عتیق فرستد ما را تواند گرفت؟»

گفت: «آری، در کمین ما می نشیند.»

گوید: همنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندقی بود که عجمان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «عرب چه می گوید؟»

گفت: «می گویند: یکروز و شب مهلت بده آنگاه فراری را بگیر.» حرکت

کن.

گفتم: «از درندگان می ترسم.»

گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که از مادور نمی شد.

گفتم: «ای مقاس این شخص رامی بینی که همه چیز را جز او پشت سر می گذاریم و از اول شب دنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد و میان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شترانمان را بستیم و من کمان خویش را برگرفتم.

مقاس گفت: «ای روباه، میدانی از کجاسوی تو گریخته ایم؟ از زیاد»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گرد آن بما و شترانمان رسید. گفتم: «تبر بیندازم.»

مقاس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شد می رود.»

گوید: درنده سرو صدای می کرد و می غرید و مقاس به آن نهیب می زد تا صبح دمید و چون او را بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

دیگر خودم را ترسو نمی دانم.

«شیری بود که گویی پاپوش داشت

با پنجه های درشت و ناخنهای تیز

وقتی سرو صدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

و گفتم راه فرار کو؟»

«بخویشتن دل دادم و گفتم صبوری کن

و در آن تنگناتبانم را محکم کردم

«ای درنده تو از زیاد کم خطرتری
«وسوی تو آسان می‌توان آمد.»

شبت بن ربیع ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویی رفت
آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می‌دادم و عطاپش می‌دادم.»
فرزدق گوید: راه را سپردیم تا به مدینه رسیدیم که سعید بن عاص بن امیه عامل آنجا
بود وی به تشبیح جنازه رفته بود. به جستجو بشر رفتیم، یافتیمش که نشسته بود و مرده را
به گور می‌کردند. پیش روی او ایستادم و گفتم: «کسی که خونی نریخته و مالی نربوده به
تو پناه می‌آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته‌ای و مالی نربوده‌ای در پناه منی»
آنگاه گفت: «کبستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب بن صعصعه»

گوید: و همچنان مدنی در مدینه بودم و مدنی در مکه تا زیاد در گذشت.
در همین سال حکم بن عمرو غفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان
اتسل به مرود در گذشت.

سخن از غزای حکم بن

عمرو در کوهستان اتسل

و سبب هلاک وی

عبدالرحمان بن صبیح گوید: با حکم بن عمرو در خراسان بودم، زیاد بسدو
نوشت که مردم کوهستان اتسل سلاح پوستی دارند و ظروف طلایی، پس به غزای
آنها رفت و چون به دل کوهستان رسید دره‌ها و راهها را بگرفتند و او را در میان
گرفتند و در این کار درماند و مهلب را به کار جنگ گماشت. مهلب پیوسته تدبیر

می کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت و بدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یا ما را از این تنگنا برون ببری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز و بگونا بنه را سوی آن ببرند و چون قوم پندارند که وارد راه شده اید که عبور کنید همه به طرف آنسجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش گیر که به تونس می رسند تا برون شوی.»
گوید و چنین کرد و نجات یافت و غنایم بسیار همراه آوردند.

حکم بن صبح گوید: زیاد نامه ای به حکم نوشت و او را تهدید کرد که اگر زنده ماندم یکی از اعضای ترا می برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که غنایم فراوان گرفته بدو نوشته بود که امیرمؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها را کنار نهدی.

حکم بدو نوشت: «اما بعد: نامه نرسید که گفته بودی امیرمؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه ها را برای او برگزینم و دست به چیزی مزن. اما کتاب خدا پیش از نامه امیرمؤمنان است، به خدا اگر آسمانها و زمین به روی بنده خدا نرس بسته باشد خدای سبحانه و تعالی مفری برای وی پدید آورد.»

گوید: آنگاه به مردم گفت: «زودتر غنیمت های خویش را برگزید.» خمس را جدا کرد و باقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدایا اگر خیری پیش تو دارم جانم را بگیر.» و به خراسان به مرو در گذشت.

علی بن محمد گوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس بن ابی اناس را جانشین کرد و این به سال پنجاهم بود.
آنگاه سال پنجاه و یکم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضاله بن عبید به سرزمین روم بود و غزای تابستانی بسر بن ابی ارقطاه و کشته شدن حجر بن عدی و یاران وی.

سخن از سبب کشته شدن
حجر بن عدی

هشام بن محمد گوید: وقتی معاویه بن ابی سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیره بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می خواستم خیلی چیزها را به تو سفارش کنم اما به اعتماد آنکه می دانی رضایت من به چیست و حکومت چه می خواهد و صلاح رعیتم به چیست از آن چشم می پوشم ولی بک کار را سفارش می کنم از ناسزا گفتن علی و مذمت وی و نیز از رحمت فرستادن بر عثمان و آمرزش خواستن برای او و انمان، یاران علی را عیب گوی و دور کن و سخنشان مشو، پیروان عثمان را ستایش گوی و تقرب ده و سخنشان بشنو.»

مغیره گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده اند، پیش از تو برای غیر تو عمل کرده ام و دم اعمال من نگفته اند، تو نیز تجربه می کنی و با مذمت می کنی یا ستایش.»

معاویه گفت: «ان شاء الله ستایش خواهیم کرد.»

شعبی می گفت: «از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم. به صف عاملان شایسته دوران پیش از خود بود. هفت سال و چنده ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکوداشت، دلپسته آرامش بود اما از مذمت علی و ناسزاگویی وی

و عیبگویی قاتلان عثمان و لعنشان و مطالب رحمت و استغفار برای عثمان و تمجید باران
وی چشم نمی‌پوشید.»

و چنان بود که وقتی حجر بن عدی این چیزها را می‌شنید می‌گفت: «خدا شما
را مذمت و لعنت کند» آنگاه به پامی خواست و می‌گفت: خدای عزوجل گوید: شما
که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید و برای خدا گواهی دهید،

«شهادت می‌دهم که آنکس که عیب و مذمت وی می‌گوید فضیلتش بیشتر است
و آنکه مدح و تمجیدش می‌کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدو می‌گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تو منم، ای حجر،
و ای تو از حکومت بترس، از خشم و سطوت آن حذر کن که احبانا خشم حکومت
بسیاری امثال ترا هلاک می‌کند.»

اما از حجر دست می‌داشت و گذشت می‌کرد و چنین بود تا یک روز در آخرین
دوران امارتش به پانخاست و درباره‌ی علی و عثمان همان سخنانی که می‌گفته بود به‌گفت که
خدایا بر عثمان بن عفان رحمت کن و از او در گذر و اعمال نیک وی را پاداش ده که به
کتاب تو عمل کرد و از سنت پیمبر تو تبعیت کرد و ما را متفق داشت و خو نه‌ای ما را
محفوظ داشت و به ستم کشته شد، خدایا باران و دوستان و دوستداران و خو نخواهان
وی را رحمت کن. و قاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجر بن عدی بر خاست و بانگی بر مغیره زد که هر که در مسجد و بیرون
مسجد بود آن را شنید و گفت: «از بس پیر شده‌ای نمی‌دانی درباره‌ی کسی دروغ
می‌گویی. ای آدم! بگو روزیها و مقریهای ما را بدهند که از ما بداشته‌ای و حق
نداشته‌ای و کسانی که پیش از تو بوده‌اند چنین نمی‌کرده‌اند. سخنت به مذمت
امیر مؤمنان و تمجید مجرمان دل بسته‌ای.»

گوید: بیشتر از دوسوم کسان بر خاستند و می‌گفتند: «حجر سخن راست آورد

و نیک گفت. بگوروزیها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم.» و سخن از این گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید و چنین با توجری شود، این کار تو دو نتیجه دارد نخست آنکه قدرت توسستی می‌گیرد و دیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به تو سخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه در کار حجر سخن می‌کرد و آنرا بزرگ می‌نمود عبدالله بن ابی عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به آنها گفت: «اورا به کشتن داده‌ام از پس من امیری بیابد که حجر اورا همانند من پندارد و با او نیز چنان کند که می‌بینید با من می‌کند و در همان وهله اول اورا می‌گیرد و به بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیک است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان و ریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیک روز شوند و من تیره روز، معاویه در دنیا عزت یابد و مغیره به روز رستاخیر به ذلت افتد. از نکو کارشان می‌پذیرم و از بدکارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه کردند از من یاد میکنند.» عثمان بن عقیه کنده می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت و می‌گفت: «به خدا آنها را تجربه کردیم و مغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود و بخشنده بدکار و عذر پذیر.»

عوانه گوید: مغیره به سال چهل و یکم و ماه جمادی و لایندار کوفه شد و به سال پنجاه و یکم در گذشت و کوفه و بصره یکجا از آن زیاد بن ابی سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد آنگاه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، ما را آزموده‌اند و ما نیز تجربه آموخته‌ایم. راهبری

«کرده ایم و راهبریمان کرده اند و چنان دیده ایم که سامان ابن کار در آخر
 «به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نھان و عیان
 «همانند باشد. و صاحبانش در غیاب و حضور یکسان باشند و دلها و زبانهاشان
 «یکی باشد و چنان یافته ایم که صلاح کار مردم به نرمنش است، بی سستی
 «و قدرت تعالی بی خشونت. در میان شما به کاری دست نمی زنم که آنرا به
 «انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا و مردم گفته شود زشتتر از
 «دروغ پیشوا بر منبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان و یاران وی سخن آورد و مدحشان گفت و از قاتلان وی
 یاد کرد و لعنشان کرد.

گوید: حجر برخاست و با وی چنان کرد که با مغیره می کرده بود.

گوید: چنان شد که زیاد به بصره بازگشت و عمرو بن حرث را و لایندار کوفه
 کرد و خبر یافت که شعیبان علی به نزد حجر فراهم می شوند و آشکارا از لعن معاویه
 و بیزاری او سخن دارند و عمرو بن حرث را ریگباران کرده اند. پس به سوی کوفه
 بازگشت و به قصر رفت و در آمد و به منبر رفت قبای سندس و روپوشی از خز سبز به
 تن داشت و مویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود و بارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد
 حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی و گمراهی و خیم است، اینسان به حال
 «خود رها شده اند و گردن گرفته اند، از من ایمن مانده اند و بر من جرئت
 «آورده اند به خدا اگر به استقامت نیاید به داروی خودتان علاجشان
 «می کنم.»

و نیز گفت: «ناچیزم اگر عرصه کوفه را از حجر مصون ندارم و او را عبرت
 آیدنگان نکنم، ای حجر و ای مادرت! که به خطر افتاده ای»

اما محمد بن سیرین دربارهٔ پشامد حجر چنین گوید: يك روز جمعه زیاد سخن می کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد، حجر بن عدی بدو گفت: «نماز» اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نماز» او به کار سخن کردن بود و چون حجر بیعتك شد که وقت نماز بگذرد دست به مثنی ریگ برد و برای نماز برخاست، مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سر برد دربارهٔ کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوی من فرست و چون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند، اما حجر گفت: «نه، شنوایی و اطاعت.»

گوید: پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا»

معاویه گفت: «به خدا نمی بخشمت، بپرید و گردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون آوردند. به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد، و کوتاه کرد، آنگاه گفت: «اگر جز آنچه منظور دارم گمان نمی بردید دوست داشتم که نماز از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: «بند آهنین مرا بر مدارید و خونم را مشوید که فردا با معاویه در جاده رومی شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند.

هشام گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می پرسیدند حدیث حجر را

برای آنها می‌گفت.

محمد گوید: عایشه مادر مؤمنان معاویه را بدید...

مخلطه گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: و بدو گفت: «ای معاویه در مورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادر مؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

این سیرین گوید: شنیده‌ام که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که

در گلوبش پیچیده بود می‌گفت: «ای حجر با توروzy دراز دارم»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفتم: «یکی برود

و حجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شداد بن هشام هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او

را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

بارانش گفتند: «نمی‌آید و حرمت نمی‌دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم و خبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور داد کسانی

را با من بفرستد.

گوید: و چند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند و دشنام دادند، پیش زیاد باز گشتیم و خبر را با وی

بگفتم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خواند و گفت: «ای مردم کوفه به یکدست

زخم می‌زنید و به یکدست مرهم می‌نهد، نه هایتان با من است و دلهایتان با حجر،

این خود سر احمد دیوانه. شما بامینید و برادران و فرزندان و عشایرتان با حجر. به

خدا این نوطه و دغلی شماست، به خدا یابگناه‌پتان را و انماید با کسانی را بیارم

که از انحراف به استقامتتان آرند.»

کسان به نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا نکند که در کار اینجا جز اطاعت امیرمؤمنان و جلب رضا و اظهار اطاعت تو و مخالفت حجر نظری داشته باشیم، دربارهٔ اودستورمان ده»

گفت: «هر کدامتان به این جماعت اطراف حجر پردازد و هر یک از شما برادر و فرزند و خویشاوند و هم قبیلهٔ مطیع خویش را بخواند و هر که را که تو انید از وی بازدارید.»

گوید: چنین کردند و بیشتر کسانی را که با حجر بن عدی بودند از او جدا شدند و چون زیاد دید که بیشتر یاران حجر از او باز مانده‌اند به شداد بن هشم هلالی، و به فولی هشم بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: «پیش حجر برو اگر همراه تو آمد بیارش و گرنه به همراهان خود بگوستونهای بازار را بکنند و به آنها حمله برند تا حجر را بیارند و هر که را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت و گفت: «پیش امر بیا»

پاران حجر گفتند: «نه نمی آیم»

گوید: هلالی به پاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکنند و بیاوردند. عمیره بن یزید کندی، ابوالعمرطه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد و این بس نیست»

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز و پیش کسانت رو که فومت از تو حمایت کنند.»

گوید: زیاد که روی منبر بود برخاست و آنها را می‌نگریست که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به نام بکر بن عبید، سر عمرو بن حمق را با ستونی بزد که از پایفتاد و ابوسفیان بن عویمر و عجلان بن ربیع، هر دو از ازدی، پیامدند و او را برگرفتند و به خانهٔ یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالک که آنجا مخفی

شد و همچنان آنجا نهان بود تا وقتی که درآمد.

عبدالله بن عوف بن احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می‌گشتیم که یک سال پیش از کشته شدن مصعب بن زبیر بود یک عجم با من به راه می‌آمد به خدا از آنروز که عمرو بن حنفی را زده بود ندیده بودم و گمان نداشتم که اگر ببینمش بشناسم و چون دیدمش پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه‌های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم از او بپرسم: «تویی که عمرو بن حنفی را زدی؟» با من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با سنون به سر عمرو بن حنفی زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختم.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کار شیطان بود. شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم و از خدا آمرزش می‌خواهم گفتمش: «خبر نداری، به خدا از تو جدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن که به سر عمرو بن حنفی زدی به سرت بزنم و یا من بمیرم یا تو بمیری»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم و غلامم را که نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت و آنرا گرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرود آمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم و کلاهش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و من برفتم و از او جدا شدم پس از آن بپی‌یافته بود و دوبار او را دیدم که هر بار او می‌گفت: «خدا میان من و تو حکم کند» من نیز می‌گفتم: «خدا میان تو و عمرو بن حنفی حکم کند.»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: وقتی عمرو ضربت خورد و آن دو کس او را بردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزو نگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفه‌طایی، با سنونی بزد که از پای درآمد، دست عاند این حمله تمیمی ضربت خورد و دندان‌ش شکست و سنونی از یکی از نگهبانان بگرفت و با آن بجنگید و حجر و یاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده

برفتند. استر حجر را آنجا نگہ داشته بودند، ابوالعمرطہ استر را پیش آورد و گفت: «دشمنت ہی پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز بسا خودت به کشتن دادی» حجر پادر رکاب کرد و نتوانست بالارود، ابوالعمرطہ او را بر استر نشانده خود اوتیز بر اسبش چست، هنوز بر اسب ننشسته بود کہ یزید بن طریف بیامد و با ستون بہ زانوی ابوالعمرطہ زد، و او شمشیر کشید و بہ سر یزید زد کہ بہ رو در افتاد، یزید بعدہا بھی یافت. این نخستین ضربت شمشیر بود کہ در کوفہ در اختلاف میان کسان زده شد.

گویند: حجر و ابوالعمرطہ برفتند تا بہ خانہ حجر رسیدند و بسیار کس از یاران وی بر او فراہم آمدند. قیس بن قہدان کندی بر خر خویش نشست و بر انجمنہای کندی می گذشت و شعری بہ این مضمون می خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید و جولان کنید

«و دمی بہ خاطر برادر تان جنگ کنید

«و کسی از شما از یاری حجر باز نماند

«مگر نیزہ دار و تیر انداز ندارید؟

«و سوار زرہ دار و پیادہ

«و شمشیر زنی کہ از جای نرود.»

اما از مردم کندی چندان کسی پیش حجر نیامد.

گویند: زیاد کہ همچنان بر منبر بود گفت: «مردم ہمدان و تمیم و ہوازن و پسران اعصر و مذحج و غطفان بہ پای خیزید و سوی گورستان کندی شوید و از آنجا سوی حجر روید و او را پیش من آرید.»

آنجا از بیم آنکہ طایفہای از مضر با طایفہای از یمنیان برود و میانشان اختلاف شود و بہ سبب حمیت فساد رخ دهد، گفت: «مردم تمیم و ہوازن و فرزندان اعصر و اسد و غطفان بمانند و مردم مذحج و ہمدان سوی میدان کندی روند آنجا سوی حجر

روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یعنی سوی میدان صایدین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او را پیش من آرند.»

گوید: پس مردم ازد و بجهله و خثعم و انصار و خزاعه و قضاعه روان شدند و به میدان صایدین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان ترفتنند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم حضرموت با قبیله کنده بود و نخواستند به آوردن حجر رفته باشند.

محمد بن مخنف گوید: من با یمنیان در میدان صایدین بودم که سران یمنی فراهم آمده بودند و در کار حجر مشورت می کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می گویم که اگر پذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب جوی همدان و مذحج این کار را که خوش ندارید و نمی خواهید در مورد حجر یا قبیله خویش بد کرده باشید، از پیش پای شما برمی دارند»

گوید: بر این کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندک زمانی گذشت و کسان آمدند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته اند و هر که را در محله بنی جبهله یافته اند دستگیر کرده اند.

گوید: یمنیان دیگر برخانه های کنده می گذشتند و از برانت خویش سخن می کردند و این خبر به زیاد رسید و از مردم مذحج و همدان ستایش کرد و دیگر یمنیان را مذمت کرد

گوید: حجر وقتی به خانه خویش رسید و دید که اندک کسانی از قومه با وی مانده اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته اند و دیگر یمنیان در میدان صایدین فراهم آمده اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا با کسانی که برضد شما فراهم آمده اند تاب مقاومت ندارید و نمی خواهم شما را به معرض هلاکت ببرم.» و چون حرکت کردند که بروند، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمیر بن یزید و قیس بن یزید و عبیده بن عمرو بدی و عبدالرحمان ابن محرز طمیحی و قیس بن شمر به طرف آنها رفتند و جنگ انداختند و مدتی به حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس بن زید اسیر شد و باقی جمع گریختند.

گوید: حجر به کسان خود گفت: «بی پدرها پراکنده شوید و جنگ نکنید که من از یکی از کوچها می روم و از راهی به محله بنی حوت می رسم.»

گوید: پس حجر برفت تا به خانه یکی از بنی حوت رسید که سلیم نام داشت پس ریزید و وارد خانه شد، قوم از پس وی آمدند تا به آن خانه رسیدند. سلیم بن یزید شمشیر خویش را برگرفت و روان شد که سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بسو گفت: «می خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می خواهم به آنها بگویم از تو دست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان که دسته آن به دستم بماند به دفاع از تو می جنگم.»

حجر گفت: «دشمنت بی پدر باد، بدبلیه ای برای دخترانت آورده ام.»

گفت: «روزی و خرج آنها به عهده زنده ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی کنم و تو از خانه من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانه تودیواری نیست که از آن بگذرم یا روزنی که از آن برون شوم شاید خدای عزوجل مرا از آنها سلامت دارد تو نیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش تو به دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینک روزنی است که ترا به خانه های بنی العنبر و دیگر کسان از مردم طایفه ات می رساند.»

گوید: حجر برون شد و به مردم بنی ذهل رسید که بدو گفتند: «هم اکنون جماعت از اینجا گذشتند که به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست.»

گوید: پس برفت و تنی چند از جوانان بنی ذهل با وی روان شدند و راهبایی

کردند و وی را از کوجه‌ها بردند تا به محله نخع رسیدند . در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند باز گردید» و آنها باز گشتند.

حجر سوی خانه عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت و وارد شد. عبدالله فرس گسترده بود و بساط افکنده بود و با خرسندی و خوشرویی از او پذیرایی می کرد که یکی آمد و گفت که نگهبانان در محله نخع ترا می جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام اذما آنها را دیده بود و پرسیده بود: «از پی کیستید؟» گفته بودند: «حجر را می جویم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من در محله نخع دیدمش.» و آنها سوی محله نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد و عبدالله نیز بسا وی سوار شد و شبانه به خانه ربیع بن ناجد ازدی رفتند، در محله ازد، بک روز و شب آنجا بیود . گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «ای ابو میثا، به خدا، با حجر را پیش من آر یا همه نخلهای ترا قطع می کنم و همه خانه‌هایت را ویران می کنم ، خودت را نیز سالم نمی گذارم و پاره پاره می کنم.»

گفت: «مهلت بده تا او را بجویم.»

گفت: «سه روز مهلت می دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاک شده گیر .»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود و به زحمت قدم برمی داشت.

حجر بن یزید کندی به زیاد گفت: «ضامن از او بگیر و بگذار برود پارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می تواند او را به دست آورد تا که زندانی باشد .»

گفت: «ضامنش می شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «بہ خدا اگر از دست تو برود روز قنارت را سپاہ می‌کنم، اگر چہ اکنون

بہ نزد من محترم می‌»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد اورا آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجر بن یزید در بارهٔ قیس بن یزید کہ اسیر شدہ بود باز یاد

سخن کرد، گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیدہ وی را در بارهٔ عثمان می‌دانیم در

جنگ صفین با امیرمؤمنان بود و سخت کوش بود.»

گوید: آنگاہ کس فرستاد کہ قیس را آوردند و بدو گفت: «می‌دانم کہ بہ کمک

حجر از اینرو و جنگیدی کہ عقیدہ اوداری بلکه بہ سبب حمیت بودہ کہ بہ تو بخشیدم

بہ سبب آنکہ حسن عقیدہ و سخت کوشی ترا می‌دانم ولی رهایت نمی‌کنم تا برادرت

عصیر را بیاری.»

گفت: «ان شاء الله اورا می‌آرم.»

گفت: «یکی را بیار کہ بہ نزد من ضامن او تو باشد.»

گفت: «اینک حجر بن یزید کہ بہ نزد تو ضامن او من می‌شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می‌شوم، بہ شرط آنکہ مال و خویش در

امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس بر رفتند و عصیر را کہ زخم‌دار بود بیاوردند. زیاد بگفت تا بند آہنین

بر او نہادند. آنگاہ کسان اورا گرفتند و بالا می‌بردند و چون بہ نزدیک نافشان می‌رسید

ول می‌کردند. این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید بہ باخاست و گفت: «خدایت قرین صلاح دارد مگر خون و مالش

را امان نداده‌ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خویش را نمی‌ریزم و مالش را نمی‌گیرم.»

گفت: «خدایت فرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می‌برند» این به‌گفت و به او نزدیک شد و کسانی از بنیان که آنجا بودند برخاستند و نزدیک زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت او را می‌کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «غرامت ضربتی را که به مسلمی زده به عهده می‌گیرید؟»

گفتند: «به‌عهده می‌گیریم»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: حجر بن عدی یک روز و یک شب در خانهٔ ربیع بن ناجد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمد بن اشعث فرستاد که خبردارم این جبار لجوج با توجه کرده نگران‌مباش که من پیش تو می‌آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش او رو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و او در کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث پیش حجر بن یزید و جریر بن عبدالله و عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند و سخن کردند و از او خواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد و فرستاده حجر را پیش او فرستادند و خبر دادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که ببايد. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو عبدالله، بارک‌الله جنگی در ایام جنگ و جنگی به هنگام صلح؟»
عمل نابه هنگام یکی مایهٔ هلاک کسانی می‌شود ۵

گفت: «از اطاعت یہ در نرفتم و از جماعت جدا شدم۔ بر بیعت خویش

ہستم۔»

گفت: «ای حجر، ابداء، ابداء، بد دستی زخم می زنی و بہ دست دیگر مرہم

می نہی و می خواهی وقتی خدا ترا بہ دست ما داد کہ ہمہ را ببخشیم، ابداء۔

گفت: «مگر امانم نداده ای تا پیش معاویہ روم و او در کار من ہنگرد۔»

گفت: «چرا، چنین کردہ ایم، اورا بہ زندان برید۔»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «بہ خدا اگر بہ خاطر امان نہ بود

زندہ از اینجا بیرون نمی رفت۔»

عوانہ گوید: زیاد گفت: «بہ خدا سخت علافہ دارم کہ شاہر گش بریدہ شود۔»

شعبی گوید: وقتی حجر را از پیش زیاد می بردند بانگ زد: «خدا یا بر بیعت خویش

ہستم، آنرا فسخ نمی کنم و نمی خواہم آنرا فسخ کنند خدا و مردم می شنوند۔» کلاہی دراز

بہ سرداشت و صبحگاهی سرد بود، دہ روز بہ زندان بود و ہمہ کار زیاد جستجوی

سران اصحاب حجر بود۔

گوید: عمرو بن حنق و رفاعہ بن شداد ہر فتد تا بہ مداین رسیدند و از آنجا بہ

سرزمین موصل رفتند و در کوی نہان شدند، عامل آن روستا خبر یافت کہ دو کس

در کوی نہان شدہ اند، وی از مردم ہمدان بود بہ نام عبداللہ پسر ایی بلتہ و از کار آنها

حیرت کرد و با چند سوار سوی کویستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند و چون

پیش آنها رسید ہر دو بیامدند، عمرو بن حنق بیمار بود، شکمش آب آورده بود و سر

مقاومت نہاشت، امارفاعہ بن شداد کہ جوانی نیرومند بود بر اسب اصیل خویش جست و

بہ حجر گفت: «برای دفاع از تومی جنگم۔»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی نہ دارد، اگر می توانی خودت را نجات

بدہ۔»

پس رفاعہ بہ آنها حملہ برد کہ راہ گشودند کہ برون شد و اسبش اورا می برد

سواران از پی او روان شدند. وی تیر اندازی ماهر بود و هر سواری به اومی رسیدند تبری می انداخت که زخمی می شد یا از پای درمی آمد که از تعجب او چشم پوشیدند. عمرو بن حمق را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولس کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است و اگر بکشیدش بر ایتان زیان دارد.»

گوید: باز از او پرسیدند اما از گفتن ابا کرد. ابن ابی بلمعه او را پیش عامل موصل فرستاد که عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود و وقتی عمرو بن حمق را بدید او را شناخت و خیر او را برای معاویه نوشت.

معاویه بدو نوشت: «عمر و گفته که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان بن عفان زده ما نمی خواهیم به او تعدی کنیم، نه ضربت به او بزنیم انقدر که به عثمان بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول با دوم بمرد.

ابن اسحاق گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد که فراری شدند و هر که را توانست گرفت. سالار نگهبانان، شداد بن هشام را سوی قبیصة بن ضیعه فرستاد. قبیصة میان قوم خویش ندا داد و شمشیر برگرفت ربیع بن خراش و کسانی از قوم وی پیامدند که چندان زیاد نبودند. می خواست بجنگد. سالار نگهبانان بدو گفت: «جان و مال در امان است چرا خودت را به کشتن می دهی؟»

بارانش گفتند: «وقتی امان یافته ای چرا خودت را و ما را به کشتن می دهی؟» گفت: «به خدا این بی پدر، روسبی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی یابم تا مرا بکشد.»

گفتند: «ابدا» پس دست در دست آنها نهاد که وی را پیش زیاد بردند که گفت: مردم عیس در کار دین با من در افتاده اند به خدا چنان به خود مشغول کنم

کہ از فتنہ انگیزی و پیام برضد امیران بازمانی»

گفت: «من بہ موجب امان پیش تو آمدم»

گفت: «بہز ندانش برید»

گوید: فیس بن عباد شیبانی پیش زیاد آمد و گفت: «یکی از ما از نبرہ بنی ہمام بہ نام صبغی بسر فیسل از سران اصحاب حجر است و در مخالفت تواز ہمہ سخت تر است»

زیاد کس مرستاد کہ اورا بیاوردند و بہ او گفت: «ای دشمن خدا دربارہ ابو تراب چہ می گویی؟»

گفت: «ابو تراب را نمی شناسم»

گفت: «خوب می شناسی»

گفت: «نمی شناسم»

گفت: «علی بن ابی طالب را نمی شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ہمو ابو تراب است»

گفت: «نہ، او ابو الحسن است و ابو الحسنین، علیہ السلام»

سالار نگہبانان گفت: «امیر می گوید او ابو تراب است و تومی گویی نہ»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می خواہی دروغ بگویم و مانند وی شہادت

ناحق دہم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطایات چنین می گویی! عصا بیارید»

و چون عصا بیاوردند گفت: «چہ می گویی؟»

گفت: «بہتر بن سخنی کہ دربارہ یکی از بندگان مؤمن خدا می گویم»

گفت: «با عصا بہ پشتش بزیند تا بہ زمین بچسبند»

گوید: «اورا بردند تا بہ زمین افتاد»

آنگاہ گفت: «دست ہدارید، ہی، درباره علی چه می گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغها و کاردها پاره پاره کنی جز آنچه شنیدی

نخواهم گفت»

گفت: «باید اورا لعن کنی و گرنه گردنت را می زنم»

گفت: «در این صورت به خدا باید گردنم را زنی و اگر مصر باشی که گردنم را

زنی به کار خدا راضیم و قوتیره روز می شوی»

زیاد گفت: «به گردنش بزید.» سپس گفت: «بند آہنیش نهید و به زندانش

افکنید.»

گوید: پس از آن کس از پی عبداللہ بن خلیفہ طائی فرستاد کہ باحجر ہمراد

بودہ بود و جنگی سخت کردہ بود. بکبر بن حمران احمری را کہ دستباز عاملان

بود سوی او فرستاد وئی چند از باران خویش را نیز ہمراد او کرد کہ بہ طلب وی

رفتند و اورا در مسجد عدی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون خواستند او

را کہ مردی با مناعت بود بہرند مقاومت کرد و با آنها بجنگید کہ زخمہا را کشیدند

و چندان سنگ بہ او زدند کہ از پای در آمد و مہشاء خواہرش فریاد زد: «ای مردم طی،

این خلیفہ را کہ زبان و نیزہ شہادت تسلیم می کنید؟»

و چون احمری فریاد او را شنید بیم کرد کہ مردم طی برضد او فرام آیند و

ہلاک شود. پس بگریخت. گروہی از زنان طی بہ آمدند و این خلیفہ را بہ خانہای

بردند. احمری ہرفت تا پیش زیاد رسید و گفت: «مردم طی برضد من فرام شدند

کہ تاب آنها نداشتم و پیش تو آمدم.»

گوید: زیاد کس فرستاد و عدی را کہ در مسجد بود بیاوردند و اورا بہرندان

کرد و گفت: «این خلیفہ را ببار»

گفت: «چگونہ کسی را ببارم کہ اورا کشتہ اند؟»

گفت: «ببارش تا ببینم کہ اورا کشتہ اند.»